

## دولتِ پیرِ مُغان

مسعود تاکی

پژوهشگر و مدرّس ادبیات فارسی

در این غوغا که کس، کس را نپرسد      من از پیرِ مُغان منت پذیرم  
با آن همه حدیث شریف و کلام معتبر و سخن نغز که در موضوع یادکردِ گذشتگان به خیر  
و گزارِ حقّ معلّم، در متون اسلامی و ادب فارسی آمده است، اگر همّت مردان امروز علم و ادب  
دانشگاه از تدوین «ارج نامه‌ای» به یاد آن دانشی مردان، قاصر افتاده و بر سریر استادی خویش،  
متغافل سر به زیر افکنده‌اند که چه کس گفته؟!

این خطّ جاده‌ها که به صحرا نوشته‌اند      یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند  
درود بر همّت و شرف مدیر و گردانندگان ارجمند فصلنامهٔ *دریچه* باد که: «دارد هوای  
صحبتِ یارانِ رفته را». صاحب این قلم که هنوز به «مذهب مختار زمانه» خوگر نشده است و  
خویشتن را از حرف نخستین معلّم دبستان تا چکادِ فضلِ استاد دانشگاه، مدیون تعلیم آن خوبان  
بی‌ریای خاموش می‌داند، گیرم با کلافی سردرگم در کف، در صف خریداران یوسف زمانه آمده  
است، مترّتم به این بیت حافظ:

جان‌پرور است قصّهٔ ارباب معرفت      رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو  
در فاصله سالهای ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۴ خورشیدی، در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه  
اصفهان، دو استاد را می‌دیدم که سیل افاضه و مباحثه‌شان از چار دیوار کلاس و زمان آن، به  
راهرو دانشکده سرریز می‌شد و گاه تا دیر زمانی ادامه می‌یافت؛ استاد در میانه و دانشجویان  
پرسشگر، گردّش. نخست، دکتر جلیل دوستخواه - که دیر زیاد آن بزرگوار خداوند - دیگر استاد  
جمشید مظاهری رضوان‌الله تعالی علیه. دو استاد دیگر داشتیم که موقع بیرون آمدن از کلاس،  
اگر پرسشی از آنها می‌کردیم در راهرو دانشکده پاسخ نمی‌دادند. یکی با دست، اشاره به دفتر خود  
می‌کرد؛ یعنی بیا آنجا بپرس و بشنو، و آن دکتر فرهاد آبادانی بود - که روانش به مینو آرام باد - و



استاد دیگر که به دانشجوی پرسشگر بیرون کلاس، چهره در هم می کشید یعنی می پرس! و اگر اصرار می کرد، با تندی و اخم و با همان لهجه نیمه کرمانی خود می گفت: «باباجان! سؤال مربوط به کلاس است آن جا بیرس، دنباله نیا، می خواهم استراحت کنم» به قول بیهقی «چه چاره از بازگفتن؟! «که پیریش را خوی بد یار بود». نام محترمش را نمی آورم که امروز «سایل فاتحه و یاسین است» اگر چه در دنباله سخن به ناچار باز به او خواهم پرداخت.<sup>۱</sup> «و آن کس که ز شهر آشنایی ست/ داند... الخ»

از این سبب پای دانشجویان زودتر از دیگر مراجعان استادان به دفتر کوچک دکتر آبادانی باز شد. دفتر استاد در راهروی اتاق استادان - روبه روی در بزرگ تالار اقبال - اتاق چهارم یا پنجم بود که در هر اتاق دو تن از استادان با دو میز اختصاصی، یک کمد مشترک کتاب و تحقیقات دانشجویی، یک رخت آویز و چهار صندلی بود. جلس دکتر آبادانی در چهار سال، گاهی جناب آقای دکتر ساسان سپنتا - رحمت الله علیه - و سالی استاد محترم جناب آقای دکتر محمد فشارکی - حفظه الله تعالی - می بودند و این دو استاد گرانمایه، سپنتا و فشارکی، ضمن ارادتی که به آنان می داشتیم، می دانستند بیشتر زحمت افزای وقت دکتر آبادانی ایم که گاهی بزرگوارانه از دفتر بیرون می رفتند.

می رسد یار و به یاران نگران است ولی همه دانند که پنهان به منش کاری هست

۱. البته بیشترین استادان، دانشجویان را چون فرزند خود می داشتند اما در ردیف همین تقسیم بندی، سه استاد داشتیم که «کمک حال» و هوادار دانشجویان دارای مشکل امنیتی و گاه گرفتار ساواک بودند و تا حد امکان برای رهایی و رفع دردسر آنان می کوشیدند و از این سبب، محبوب دل بیشترین دانشجویان بودند: آن سه تن، جناب آقای دکتر جلیل دوستخواه عزیز، جناب آقای دکتر غلامعلی کریمی - سلمه الله تعالی - و نفر سوم دکتر فرهاد آبادانی می بودند. از استاد محترم، جناب دکتر کریمی عزیز خاطره پرفتوتی دارم که امیدوارم زمانی به قلم آورم. و از دکتر دوستخواه نیز هم. خداوند هر دو بزرگوار را به سلامت دارد.

چون مراد این شاگرد در این مقال، شرح کمالات به‌ویژه حالات شریف انسانی پیر ماست، دامن سخن فرا هم می‌چینم و به ذکر فضایل و خصایل دکتر فرهاد آبادانی می‌پردازم. واجب آمد چون که بردم نام او شرح کردن رمزی از انعام او

### معرفی مختصر حضرتش

فرهاد آبادانی، فرزند سام به سال ۱۳۰۱ خورشیدی در روستای شریف‌آباد از توابع اردکان یزد زاده شد. تحصیلات ابتدایی را در دبستان جمشیدی شریف‌آباد به پایان آورد و برای ادامه تحصیل به یزد رفت. در سال ۱۳۲۰ خورشیدی در دبیرستان کیخسروی یزد به پایان رسانید. چون هنگام جنگ جهانی دوم و اشغال میهن پیش آمده و راه پرخطر شده بود، ایشان در سال ۱۳۲۴ به دانشگاه تهران رفت و در دانشکده باستان‌شناسی به ادامه تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۲۷ فارغ‌التحصیل شد. از آن زمان به مدت دو سال در دبیرستان‌های تهران مشغول تدریس شد، سپس به هندوستان رهسپار شد و در بمبئی به دانشگاه رفت و پس از ده سال پژوهش و تحصیل در محضر استاد «دکتر ایرج جهانگیر تارا پور والا» هم در رشته «زبان اوستایی و پهلوی» هم در رشته «فلسفه» با درجه عالی دکتری فارغ‌التحصیل شد. پس از آن، به ایران بازگشت و با کاوشهای هیأت عالی باستان‌شناسی همکاری مستمر پیدا کرد و به مدت دو سال در بیابانهای کرمانشاه به حفاری پرداخت و در کاوشهای خویش، ابزار سنگی فراوانی را که نشان‌دهنده پیشینه درازدامن ایران زمین بود، کشف کرد.

این کارنامه درخشان دلیل آن شد که دانشگاه اصفهان مشتاقانه برای عضویت او در هیأت علمی خویش تلاش کند. پس در سال ۱۳۴۰ خورشیدی با سمت دانشیاری به استخدام دانشگاه اصفهان درآمد. استاد آبادانی سالها رئیس گروه آموزشی زبان‌شناسی و زبانهای باستانی بود و به تدریس زبانهای اوستایی و پهلوی اهتمام ورزید. او از بنیانگذاران اصلی انجمن زردشتیان اصفهان بود. کارنامه عملی او بیش از یکصد مقاله تحقیقی و ترجمه است که پس از درگذشت وی در ۱۳۵۹ برخی از آنها توسط هم‌کیشان او به صورت کتاب درآمد. دکتر آبادانی تا آخرین روز حیات، عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان بود و در مرتبه استادی افتخار داشت.

در سال ۱۳۵۱ که سعادت کسب فیض از محضرش در کلاس نصیب بختمان شد، استاد دهه پنجم عمر شریف خود را آغاز کرده بود؛ همان سن و سالی که به قول باستانی پاریزی:

به پیران ناگواری کاین جوان است      جوانان کهنه داندت که پیر است

اما حقیقت را چهره استاد مُسن تر می‌نمود؛ چنانکه او را معمرترین استاد دانشکده می‌دانستیم. شاید بیست سال پیرتر می‌نمود. با پوستی سبزه‌گون کویری و سری اَصَلَع (ریخته موی میانی از پیشانی تا تارک) و البته لاغر که شاید محصول پرهیز ایشان از خوردن هرگونه گوشت و مواد پروتئینی بود. روزی از استاد پرسیدم شما هیچ گونه گوشتی در منزل طبخ و میل نمی‌کنید؟ فرمود: چند سال است فرزند کوچکی دارم. تنها پنج شنبه‌ها، از هم‌کیشان تو گوشت می‌گیرم و

آبگوشت می‌سازیم و فقط آن آب را به کودک می‌خورانیم که گاهی خودمان هم از آن می‌چشیم. دکتر آبادانی به یقین فاضل‌ترین استاد دانشکده ادبیات نبود و خویش هم چنین ادعایی نداشت به‌ویژه که دو درس زبان‌های اوستایی و پهلوی - دو زبان مرده و بی‌طراوت - جایی برای نمودن فضل و احساس نگذاشته بود. اما از نظر آراستگی به فضایل انسانی و نوع‌دوستی بی‌گمان از نوادر بود. قلبی به پاک‌ی آینه داشت و روانی تابناک. شه‌الله هیچ غیبت کسی را در سفر و حضر از او نشنیدم تا چه رسد به تهمت و افترا؛ هیچ من و مایی و اشاره‌ای به مقالات و ترجمه‌هایش نداشت، خلاف آن حاجی و مؤمن و اهل عرفانی که مدعی بود که او «شاه نعمت‌الله ولی» را زنده کرده و اشتباهی بر استاد ملک‌الشعراء بهار گرفته بود و بیژن و منیژه فردوسی را در دویست بیت خلاصه کرده بود و سر درس استاد همایی از بر خوانده بود و ما ناچار بودیم در سه سال متوالی این همه عظمت را ترجیح‌وار از او بشنویم و چون دانشجویی از او معنی لغتی می‌پرسید، سخن استاد فروزانفر را به خود می‌بست که: «آقا با شمشیر که پیاز پوست نمی‌گیرند!»

دکتر آبادانی در واقع نماد سه اصل بنیادین آیین آشو زردشت (اندیشه نیک، گفتار نیک، کردار نیک) بود و به اصطلاح روزنامه‌نگاران امروز: «عالم و عامل و امر» به آنها. خدایش بیامرزاد! روزی از حضرتش درباره این سه اصل بنیادین پرسشی کردم که به جای اندیشه نیک، عرض کردم «پندار نیک» فرمود: «پندار» به معنی «گمان و وهم» است باید بگوی «اندیشه نیک»! اندیشه از خرد می‌خیزد و اراده شخص را به دنبال دارد و چون وهم متزلزل نیست. اندیشه‌ات باید نخست نیک و زیبا و انسانی باشد تا گفتارت درست و خردمندانه شود. آن‌گاه عمل تو استوار و مردمی می‌شود. ویژگی دیگر محضر استاد، معرفی برخی افاضل روزگار بود که نه نامشان در تاریخ ادبیات آمده بود، نه کتابی از آنان در دانشگاه تدریس می‌شد اما یاد و نامشان بر ذهن و زبان استاد و دانشجو سنگینی می‌کرد خصوصاً در مبحث ادبیات مزدینا. فقط باید می‌پرسیدی استاد امروز در کلاس از پورداود یا ذبیح بهروز، نقل قول یا یادی کردید، اینها کیانند؟ می‌توانست مثل اکثر استادان بگوید برو فلان کتاب را بخوان، اما چنین نمی‌کرد؛ به یکی دو نکته شیرین و گیرا چون شعر و خاطرهای از آن بزرگ مرد اشاره می‌کرد و چون مخاطب را تشنه شنیدن می‌دید، می‌گفت فلان کتاب یا فلان نشریه یا مجله را بخوان و من غیر از آن دو بزرگوار (پورداود و بهروز) سیداحمد کسروی را - که استاد آبادانی بر بزرگی و دانایی‌اش خیلی تکیه می‌کرد - این‌گونه شناختم؛ از کسروی تاریخ‌نگار تا استاد زبان و پارسی باستان، که ترجمه‌هایش دقیق‌تر از ترجمه بسیاری از معاریف پژوهشگران ادبیات مزدیناست. درباره ابعاد شخصیتی کسروی و زندگی‌اش سخن می‌گفت. آن وقت به آثار زبده او که مطالعه‌اش برای پژوهشگر لازم است اشاره می‌فرمود. ارزش و اعتبار مجله یادگار و مقام بلند علمی مرحوم عباس اقبال آشتیانی را رهنمونی و آیینگی شادروان دکتر آبادانی به ما شناساند. قبلاً گفته بودم به توصیه استاد جمشید مظاهری - رحمت‌الله علیه - قبل از این که با استاد دکتر آبادانی چشم در چشم در کلاس و دفترش بنشینم، سه مجله سخن و راهنمای کتاب و یغما

را که دکتر آبادانی نمایندگی می‌کرد، مشترک شدم. پس از رفت‌وآمد به دفتر آن استاد عزیز، دیدم که در حقیقت این استاد و سرور عزیز، دکتر آبادانی نمایندگی پنج مجله معتبر آن زمان را برعهده داشت: مجلات *وحید* و *ارمغان* را نیز هم. و این یعنی اعتماد اهل فضل به این بزرگوار. استاد به سبب متحلی بودن به اخلاق پاک انسانی در آن زمان لقب «پدر» از جانب دانشجویان روزانه و شبانه گرفته بود؛ لقبی پر از ارادت صمیمانه و اظهار تواضع.

اشاره کردم که دکتر آبادانی «کمک حال» و گره‌گشای درماندگی دانشجوی بود. روزی را به خاطر می‌آورم که از دفتر خود دربارهٔ دانشجویی در بند، به آقای دکتر معتمدی - رئیس وقت دانشگاه اصفهان - تلفن زده بود و از او می‌خواست که به پایمردی برخیزد و اجازه دهند دانشجوی به امتحانات آخر ترم خود برسد. آخرین جمله‌ای که دکتر آبادانی به دکتر معتمدی گفت این مصراع مولانا بود: «ای بزرگ! آخر بجنبان ریش را»

در اواخر اسفند ماه سال ۱۳۵۳، در یک سفر گروهی (اردوی دانشجویی) سه‌چهار روزه، با اتوبوس از اصفهان به شیراز حرکت کردیم. سرپرستی دانشجویان سالهای سوم و چهارم رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی، با دو استاد محترم ما، جناب آقای دکتر آبادانی و دکتر دبیری‌نژاد بود. در این سفر تفریحی و پژوهشی که مقصود از آن، بازدید از اماکن تاریخی فارس چون تخت جمشید و آرامگاه کورش و نقش رستم و جاهای دیدنی شهر شیراز بود، استاد آبادانی از کسوت استادی - گویی - به آمده و پدر شده بود؛ دوست فرزندان معنوی خود بود و مشاور آنان. با همه می‌گفت و می‌خندید حتی در سر میز غذا، با آن که از خوردن بسیاری غذاهای لذیذ - برطبق آیین بهداشتی - پرهیز داشت به خدمتگزار رستوران و هتل دستور می‌داد که غذا بیشتر بیاورد، می‌فرمود: اینها جوانند باید غذا بیشتر بخورند و به شاگردان خود، مخصوصاً در امر صبحانه سفارش می‌کرد که غذای صبحگاهی را بیشتر استفاد کنند و در این سفر بود که دربارهٔ موسیقی اصیل ایرانی صحبت کرد و حتی به مقاله خویش در داوری بین دو خوانندهٔ معروف و پرتعداد آن زمان اشاره کرد و به دل بستگی خویش به شنیدن آوای برخی از سازها و بعضی خوانندگان قدیم و حاضر آن عصر: «پیش‌درآمد درویش خان را در سکوت شب گوش کنید و به صدای استاد بنان وقتی که غزل سعدی را «همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی...» گوش دهید تا ببینید غزل در اوج است، صدای بنان بی‌نظیر است و در دستگاه ماهور چه تعالی و اوجی یافته آن هم به رهبری استاد مسلم موسیقی، روح‌الله خالقی...»

و ما دانشجویان بهت‌زده که این جنبه از شخصیت استاد را نشناخته بودیم به قول حسین منزوی:

تو از معابد مشرق‌زمین بزرگتری کنون شکوه تو و بُهت من تماشایی‌ست

آمد و رفت این شاگرد به اتاق استاد آبادانی کاملاً چشمگیر بود که سعدی فرموده بود:

مرغ مألوف که با خانه‌خدا انس گزشت گر به سنگش بزنی، جای دگر می‌نرود

همان استاد متدین تندخو - که ذکرش رفت - در همسایگی استاد آبادانی بود و بارها مرا، مراجع دکتر آبادانی دیده بود شاید در توهم این که مبادا من به آیین زردشتی مشرف شوم،

روزی سر کلاس درس، شمشیر طعن و لعن برکشید که اینان که دم از گفتار نیک و پندار نیک و... می‌زنند و شما هر روز به اتاقتشان می‌روید... فضولی کردم و گفتم: استاد بفرمایید اندیشه نیک. با خشم بر سرم فریاد کشید: حرف نزن و «میاور سخن در میان سخن!» سرافکنده معذرتی خواستم و ساکت نشستم. حضرت استادی ادامه دادند: «بله همین مجوس، چکی را از من...» که غیرت و شرفم تازیانہ زد. میان حرف او دویدم که: «جناب استاد! همان گونه که شما برای ما محترم‌اید، ایشان هم نزد ما معززاند! خواهش می‌کنم مسایل شخصی خودتان را...» که دیدم استاد مثل پلنگ از جا پرید و «حمله بر من درویش یک‌قبا آورد». با تلخی و توهین مرا از کلاس بیرون انداخت تا بعد از دوسه جلسه محرومیت و پادرمیانی استاد راهنما و پوزش من و سقوط نمره پایانی ترم از ۴ به ۱، به مدرسه آن استاد راه بردم. و تا استاد آبادانی زنده می‌بود، هرگز این سخن را با او در میان ننهادم؛ شاید هم اجازه گفتن به من نمی‌داد. باری امروز در پیش نفس خود سرافرازم که از استاد عزیزم دفاع کردم.

مُرید پیر مغانم زمن مرنج ای شیخ!  
چراکه وعده تو کردی و او به جا آورد

او نمی‌دانست که استاد آبادانی می‌فرمود: کسی می‌تواند به کیش آشو زردشت درآید که پدر و مادرش زردشتی باشند.

### خاطره‌ای دیگر از انسانیت و شرف استاد آبادانی

یکی از دانشجویان هم‌درس ما که مردی متأهل و دارای فرزند می‌بود و هم معلم در روستایی دور و به‌ناچار کمتر به کلاس و درس دانشگاه می‌رسید، دو ترم متوالی مشروط شد و برطبق قانون آن روز دانشگاه، اگر ترم سوم هم مشروط می‌شد، باید از دانشگاه اخراج شود. مشکل خود را با پریشانی با همشاگردی‌های خود در میان گذاشت. به پیشنهاد یکی از دانشجویان خوش‌فکر، مقرر شد هر کدام از دوستان دانشجو که با استادی صمیمیت و دوستی دارد، پیش حضرت استادی رود و مشکل این همشاگردی ضعیف را در میان نهد و در پایان خواهش کند: که در موقع امتحان از سر کرامت او را با نمره‌ای بالاتر از برگه‌اش دریابند. این شاگرد - نگارنده - نزد آقای دکتر آبادانی رفت و خواهش خویش را در میان نهاد. چه، به صفای قلبش و غیرت همراهی‌اش مطمئن بودم. دکتر آبادانی فرمود: کمک می‌کنم لیکن به یک شرط! که یک نمره (در سیستم بارم امتحانی آن زمان: ۱ و ۲ و ۳ و ۴) از امتحان تو کسر کنم و به او بیفزایم. قبول کردم. فرمود: کتباً بنویس و امضا کن. نوشتم، تاریخ زدم و تقدیمشان کردم. خواند و گفت: زیر آن بنویس: هیچ‌گونه اعتراضی هم نخواهم داشت. اضافه کردم. گرفت و در کشوی میز خود نهاد و گفت: بفرمایید و من بیرون آمدم که به می‌سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها

اعتراف می‌کنم اندکی متزلزل بودم. باری، روزی که نمرات امتحانی را اعلام فرمود، هم نمره قبولی بالایی به آن هم‌کلاسی عزیز داده بود، هم نمره ارادتمند خود را به کمال مرحمت کرده بود. روزی به استاد یادآور شدم که تسلیم بودم. گفت می‌خواستم صداقت تو را بسنجم.

## دردناک‌ترین خاطره

در سال ۱۳۶۴ به دعوت دوستی به یزد رفته بودم. سپیده‌دمی به قصد کوه و تپه‌پیمایی و دیدن طلوع خورشید در زلمه‌های زرّین کویر - یکی از جاذبه‌های کویر، لحظه طلوع خورشید و ریزش اشعه زرّین آفتاب بر ماسه‌های طلایی‌رنگ آن است، درست چون غروب خورشید در دریا که زیبا و دلپسند است - بیرون رفته بودیم. از بالای ستودان قدیم زردشتیان، نگاهم به سروستانی محصور افتاد که در حاشیه کویر دامن گسترده بود. از دوستم درباره آن باغ پر از سرو، پرسشی کردم. گفت: آرامستان گبران است. یادم به سخن استاد آبادانی عزیز افتاد که می‌گفت: سرو در ادبیات مزدیسنا نماد حیات جاوید است. پایین آمدم و در آن پگاه خوش، به آرامستان بی‌دربان زردشتیان وارد شدم، آرام و نکته‌یاب و بدون قصد خاص، بر کنار سرو و سنگی تأملی می‌کردم. نامهای پارسی سره را می‌خواندم؛ ناگهان چشمم به نام عزیز آشنایی برخورد: «فرهاد سام آبادانی (۱۳۵۹-۱۳۰۱) استاد دانشگاه و رئیس انجمن زردشتیان اصفهان». ناگهان گویی کمرم شکست، فرونشستم، اشکم جوشید. «گریه سر دادم بر تربت او، های‌هایی که هنوز، دلم از خاطره‌اش می‌لرزد». سنگ سرد را بوسیدم و از اهورامزدا ی پاک برایش آرامش روان خواستم. آن روز را تماماً در اندیشه استاد عزیز بودم و از آن زمان تا حال، هرگاه که به یزد رفته‌ام، زیارت آرام‌جای او را فریضه خود شناخته‌ام، چنانکه زیارت آرامگاه سعدی و حافظ شیراز را.

مرثیه مولانا را بر شمس بارها به یادش خوانده‌ام

میان ما چو شمعی نور می‌داد	کجا شد، ای عجب بی‌ما کجا شد؟
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز	که دلبر نیم‌شب، تنها کجا شد؟
دو چشم من چو جیجون شد زگریه	که آن گوهر در این دریا کجا شد؟

## چند سطر از یکی از ترجمه‌های استاد آبادانی

### چند اندرز از مینو خرد

- ۱- نیکی و سود خویش را در زبان دیگر کسان نخواه.
- ۲- به حال [آمال] و خواسته زیاد گستاخ مشو که به فرجام، همه را باید گذاشت.
- ۳- با دشمنان به داد کوش و با دوستان به پسند دوستان رفتار کن.
- ۴- از خواسته دیگر کسان تراج مکن که تو را از کار خویش بی‌منفعتی (بی‌برکتی) نباشد، چه گفته‌اند که هرکس از دستمزد خویش نخورد و از چیز دیگر کسان خورد، او چنان ماند که سر مردمان به دست گرفته، مغز مردمان خورد.
- ۵- خواسته (: ثروت) از راه حرام اندوختن و با آن شاد بودن، آن شادی از ناخوشی و اندوه بدتر است.
- ۶- به بیم و بدکرداری زیستن، مرگ از آن بهتر باشد.

